این کتاب اهدائی شد

بکتابخانه آستان قدس رضوی

از حسین صالحی تهران [illegible]

٢٠/٧/٦٢

تهران [illegible] [illegible] [illegible]

٢٧٤

ثبت شد

١٣٨٣/٣/٢٠

فهرست شد

٦٩/٩/١١

[illegible]

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب منتخب منتخب حدیقه .... فارسی

مصنف

مؤلف

خطی نسخ ١١ سطری کاغذ اهاری نباتی - کهنه سیاهی جدول بندی لاجورد و سیاهی و سرخ و زرد

چاپی

سال چاپ یا تحریر ١٢١٠ عدد اوراق ٤٧

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ١٢٤٧٤ شماره قبض

واقف حسین صالحی تاریخ وقف مهر ١٣٦٢

طول ١٤/٥ عرض ٩/٥ شماره صفحات

حمد بیحد صفات یزدان را / مدح بی قدح ذات یزدان را
آنکه هم اول است و هم آخر / آنکه هم باطن است و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش / باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او از کمال نور ظهور / به حجاب ظهور خود مستور
واجد ذات خود بذات خود است / ذاکر و شاکر صفات خود است
ذات او مطلع وجود صفات / صفتش مظهر تجلی ذات
فعل او لوح آیت صفتش / صفت او دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او / که گذارد حقوق نعمت او
رحمت او ز حد و عد بیرون / نعمت او ز عد و حد افزون
ذکر رحمت یکی ز رحمت او / شکر نعمت یکی ز نعمت او

ابد الدهر از او بهر نفسی / باد بر مصطفی درود بسی

فی النعت

سرور انبیا رسول امین / مهر عزت نهاده بر در دین
ذات او مظهر صفات کمال / متجلی در او جمال و جلال
هشت اند در ره خلافت دین / صدق و عدل و حیا و علم آیین
دایم از حق سلام و رضوانش / باد بر اهل بیت و یارانش

سبب انتخاب

پیش از این داعی از پی سببی / کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد / روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آنجمله باز پرداز آن / انتخابی برای استقصا
خاطر آن التماس اجابت کرد / وز وی این منتخب بیرون آورد

هست بر وفق اسم ذات و صفات | عدد آن هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزدی مأمول | کار این سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و زلل | باز پوشد بعفو جرم و خلل

صدر الکتاب و فیه خمسة ابواب الباب الاول فی معرفة الله تعالی و فیه تسعة عشر فصلا

ای درون پرور برون آرای | وی خرد بخش بی خرد بخشای
در دها هر زبان که گردان است | از ثنای تو اندرو جان است
کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرا دو در بهی | باز کشتند جیب و کیسه تهی
هرزه داند روان بیننده | آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث جسم و مبدع خرد اوست
هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل

گر نکوئی بد و نکو نبود | ور بکوئی تو باشی او نبود
چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم | که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چکند | آسمان گر بر آسمان چکند

فی التجلی

با تو چون رخ در آینه مصقول | نز ره اتحاد و روی حلول
پیش آن کش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
هر چه روی دلت مصفا تر | زو تجلی ترا مهیا تر
تو رخود ز آفتاب بر به است | عیب در آینه است در دیده است
گرت باید که بر دهد بنهاد | آینه کج مدار و کوشش داد
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه‌ات نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روئی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی بهره است | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است | آفت از ضعف چشم خفاش است

فی الاستغنا

صورتش پرده صفات آمد | صفتش ستر عین ذات آمد
هستی دوست پیش دیده دوست | پرده بارگاه او بی اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را ذات کی نماید او | بکدام آینه در آید او
همه را بهر قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد

هر یکی

هر یک از لمس صورت عضوی | یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اجزا | در کما هیش برده ظن خطا
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست | غایت علم تو است الله نیست

فی الوحدة

احد است و شمار از او معزول | صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم | وان صمد نی که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار و شکی است | چه یکی دان چه ده که هر دو یکی است
تو هم اندر طریق علم و یقین | همچنانی که احول کج بین

تمثیل

پسر احول ز پدر پرسید | کی سخن‌هات بسته را چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون | من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شماردستی | بر فلک مه که دوست چار ستی

پس غلط گفت آنکه این گفتست | کاحول از طاق بنگرد جفتست
هر چه را هست گفتی از بن و بار | گفتی او را شریک هست و مدار
پیش توحید او نه کهنه نه نوست | همه هیچند و هیچ اوست که اوست
با الف هست با و تا همراه | با و تا بت بود الف الله
بر نتابد جهان عشق دوئی | چه حدیث است این منی و توئی
نیست کوئی جهان زشت و نکو | جز از او و بد و بلکه خود او

فی القضاء والقدر

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | یرجع الامر کله زی او
بد و نیک تو هر دو زاده اوست | تا بداند که دشمنی یا دوست
کرده امر خدای در هر فن | قوتی را بفعلی آبستن
تا چو راه مشیمه بگشاید | زانچه بستند حامل آن زاید
هر چه آن هست بود خود اهل بود | آن تواند کرد کر فرمود

فی الجبر والاختیار

در ره جبر و اختیار خدا | بی تو و با تو نیست کار خدا
جبر را مادر منت کن از بر | پس بدان آذر نیست امر قدر
آنچه مختار زیر پرده اوست | وانچه مجبور بنده کرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا | اختیار نیست شرح کرد منا
جنبش جبر خلق عالم را | جنبش اختیار آن دم را
دست و پای همین اندر جوی | چون بد رسی زجوی مکوی
نه توئی تو زتست پرکاری | تو یکی اندران میان باری
هر چه استاد بر نوشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
بندگان را که از قدر رهد راست | خود نه زایشان که آنهم از قدر است
پیشتر چون دوی که جا بنیست | باز پس چون جهی که پا بنیست

هر چه زایزد بود همه نیکوست | وانچه از تست سر بسر آهوست

تلخ و شیرین چه هر دو زو باشد | زشت نبود همه نکو باشد

چون زبالا نهد قضا بنوردی | رو تو الله گوی و آه مگوی

که کند با قضای او آهی | جز فرومایگی و کم راهی

کود راین راه کردنی کردن | که تواند قفای او خوردن

کردنی باید عزازیلی | تا زند دست لعنتش سیلی

حکم و تقدیر او بلا نبود | که قضایش بجز عطا نبود

عنوان

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن

سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هر چه ازوست

بد بجز خلف بی خرد نکند | که نکوکار هیچ بد نکند

اندرین راه از بدی نیکی است | آب حیوان درون تاریکی است

هرچه در خلق سوز و ساز نیست | اندر آن مر خدای را رازی است

مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال میراث جمله زو است ترا

مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر آن را غذا و آن را مرگ

گرچه کژدم به نیش بگزاید | داروئی را همت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخواست | پاسبان درخت صندل او است

اژدها گرچه عمر کاهان است | هم نگهبان گنج شاهان است

همه در تحت امر جبارند | همه بر وفق امر بر کارند

هست در دین هزار و یک در کار | کمترین آنکه بی تو دارد راه

همه از کارگاه الله است | نیک بخت آنکسی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقش بند برون گلها اوست | نقش دان درون دلها اوست
از درونت نگاشت صنع اله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک | از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستانند | نقش الله جاودان مانند
آنکه بیرنگ زد تو را نیرنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع هست و آنچه با هست اوست | صانع دست و آنچه در دست اوست
فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست
زیر گردون بامر صنع خدا | ساخته چار خصم بر یک جا
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقش بند حکمت اوست

فی القدرة والحکمة

هست ها تحت قدرت اویند | همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی را به فعلی آبستن
عنصر و مایهٔ هیولائی | چرخ و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایهٔ الهی دان
خواه امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
خلق را داده بر حکیمی خویش | هر که را بیش آلت حاجت بیش
همه را داده آلتی درخور | از پی جذب نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آمد | و آنچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر درخور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کج است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن به نقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کجی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوان است / هر یکی را هزار درمان است

پیل را پشه گر بدرد پوست / کو بدر گوش پشه ران با اوست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ تریاق هست هم در کوه

شیشت هست ناخنه هم هست / کیک را گوش مال چون بر جست

فی اللطف والقهر

نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

لطف و قهرش که در جهان نوبست / تهمت کبر و شهوت شوی است

قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام

با فتد در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف برد در غار

لطف او بینوا نوازنده / قهر او ناز بین گدازنده

لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چه آید اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار

فی العنایة والرعایة

ناکسان را بلطف خود کس کرد / خاک را قبلهٔ مقدس کرد

گر نبودی از او عنایت پاک / کی شدی تاج دار مشتی خاک

این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم غیب

او ترا داعی و تو حاجتمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده زر بس

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر
تر زبان شد بعیب و هذل پدر

گفت بابا نصیبهٔ من کو
گفت قسم تو در خزانهٔ هو

قسم تو لی وصی و بی انباز
من بدو دادم او دهد بتو باز

او بجز کارساز جانها نیست
نکند با تو ظلم از آنها نیست

بدهی در عوض دهد هفتاد
چون دری بست بر تو ده بگشاد

تو خزانه تهی نیابی باز
چون بدو داده‌ای او دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را
خازن او به تو را که تو خود را

آنچنان مهر کو کند بتو ند
مادرانرا کجاست بر فرزند

عقل درمانده را برین درخواند
زانکه درماند هر که زین در ماند

هر که او سر برین ستانه نهاد
پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست
هم جهان بان و هم جهان بین اوست

هر که آمد بدو کوش آورد
او نیامد که لطف اوش آورد

هر هدایت که داری ای درویش
هدیه حق شمر نه کد به خویش

فی الرزق

همه را روح و روز و روزی از اوست
نیک بختی و نیک روزی از اوست

روزی خود چه روز دان بدرست
که ره آورد روز روزی تست

مرزبان داشت کهنه نو بر تو
مرد را روز نو و روزی نو

سفله دارد ز بهر روزی بیم
نخورد دیک کرم کرد کریم

روزی تست بر علیم قدیر | تو ز میر و وزیر خشم مگیر
ابر اگر هیچ نداد یک سالت | سخت شوریده بینم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت
کی همال نو و همال کهن | رزق بر تست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بجو و برشت | گریه ابر نی و خنده کشت
بی سبب رازقی چنان دانم | که هم از تست جامه و نانم
از هزاران هزار به یک او | زانکه اندک نباشد اندک او
تو مرا او را نه زن نه مرد شمر | گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم والحلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز | مطلع بر ضمیر پیش از راز

علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
چون به علمش نگه نخواهی کرد | طمع حلم از او مدارای مرد
عیب بر دانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بگرد هزل و محال
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرد را که او جوید
قابل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
کانچه او بهر بندگان آراست | آرزو آنچنان نداند خواست
روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
ستر عفوی از ده کهنار | بر کرمت است رسم استغفار
عفو او را قبول بهر عطاست | کرمش را نزول بهر خطاست

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر / تو زبان شد بعیب و هذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم تو در خزانهٔ هو
قسم تو بی وصی و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست / نکند با تو ظلم از آنها نیست
بدهی در عوض دهد هفتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد
تو خزانه هی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به تو را که تو خود را
آنچنان مهر کر کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند
عقل درمانده را برین در خواند / زانکه درماند هر که زین در ماند

هر که او سر براین ستانه نهاد / پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهان بان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو کوش آورد / او نیامد که لطف اوش آورد
هر هدایت که داری ای درویش / هدیهٔ حق شمر نه کد یهٔ خویش

فی الرزق

همه را روح روز و روزی از اوست / نیک بختی و نیک روزی از اوست
روزی خود چه روزه دان بدرست / که ره آورد روز روزی تست
مرزبان راست کهنه نو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو
سفله دارد زبهر روزی بیم / نخورد دیک کرم کرد کریم

روزی تست بر علیم قدیر | تو ز میر و وزیر خشم مگیر
ابر اگر هم نداد یک سالت | سخت شو زیده بینم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت
کی همال نو و همال کهن | رزق بر تست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بجود برشت | گریه ابر نی و خنده کشت
بی سبب رازقی چنان دانم | گر هم از تست جامه و نانم
از هزاران هزار یک تا او | وانکه اندک نباشد اندک او
تو مرا او را ندز نه مرد شمر | گر زنی در یقین بود کمتر

فی العلم و الحلم

مصلحت بخش خلق پیش از آن | مطلع بر ضمیر پیش از دان

علم او عقل را چراغ افروز | حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه | بنده کی زهره داشتی بگناه
چون به علمش نکه نخواهی کرد | طمع حلم از او مدار ای مرد
عیب بر دانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که عیب تو وا داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بگرد هزل و محال
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرد را که او جوید
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
کار بخرا او بهر بندکان آراست | آرزو آنچنان نداند خواست
روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
ستر عفوی از ده کهنار | بر گرفتست رسم استغفار
عفو او را قبول هر عطاست | گر مشر از نزول هر خطاست

فی الاستغناء

از من و از تو کارساز برا — بی‌زبانیست بی‌نیازی را
بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین — بی‌زبانیش را چه شک چه یقین
چه مسلمان چه گبر نزد او — چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا کز بهاست او را به — پادشا کز گداست او را چه
گرگ و یوسف به دست خود و بزرگ — وز نزی او یکیست یوسف و گرگ
بی‌نیازیست بی‌نیازان را — دوست دارد نیاز ایشان را
بی‌نیازی نیاز جوی از تو — پاس داری سپاس گوی از تو

فی کلامه

صفتش را حدیث کی سنجد — سخنش در حروف کی گنجد
قول قرآن نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی

ارزا

11

حرف را زان نقاب خود کرد است — که ز نامحرمیت در پرده است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی — آن حجاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی — تا روانت بدان بیاسودی
پاک شو تا معانی مکنون — آید از پنجره حروف برون
چون ببیند مر ترا اعیب — روی پوشید کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از روی خویش بردارند
حرف قرآن و معنی قرآن — همچنان است کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن — جان قرآن بجان توان خواندن
در بن چاه جانت را وطن است — تو ز قرآن بسوی او رسن است
گر همی یوسفت باید و جاه — دست در وی زن و درآ از چاه
رسن از دیو ساز و دلو از آه — یوسف خویش را برار از چاه

از درون به منظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچه رفت و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان برون و درون / وانچه موجود شد به کن فیکون
قول بادی شنو هم از باری / که حجاب است صنعت قاری
باد اگرچه خوش آید و دلکش / بر حدث بکند شود ناخوش
خود جنب دو باشد از قرآن / دو بر او لا یمسه برخوان
قوت جان صوت و حرف چون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
هرچه آن حرف و نقش و آوازه است / جا بشان از برون دروازه است
مجلس روح جان بی گوشی است / کاندر آنجا سماع خاموشی است
مرد دانا بجان سماع کند / حرف و صوتش همه صداع کند
از درون کن سماع موسی وار / تو برون چون سماع موسقار

کج کج اندر سماع چیست خری / چك چك اندر چراغ چیست جری
آب و روغن چه در هم آمیزد / نار در جرم روغن آویزد
تف چه روغن ز پیش بر گیرد / نم بیگانه بانك بر گیرد
آه رعنای طبیعت است / راه بینای شریعت است

الباب الثانی فی مدح النبی و اصحابه و فیه سبع فصول فصل الاول فی نعت النبی

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس
کرده با شاه بر طاوسی / جلوه در جویبار قدوسی
اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای
انبیا بحجه هم از ذر او / هرچه شان نقد بود بر سر او
همه شاگرد او و مرد سشان / همه عزدور او و مهندسشان
او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

بلکه از عقل بیشتر دل او … دیده صنع خدا ز کل او
جان او دیده ز آسمان قدم … زادن عقل و بودن آدم
آدم از ما در عدم زاده … او چراغی بدو فرستاده
بو چو نقش صورت خو … ماجراهای غیب در بشر
نور او کرده در مسالک … روی دلها سوی در بچه
کرده بر دو کشتگان … در دروازه قیامت باز
غرض کن ز حکمت ازل او … اول الفکر و آخر العمل او
تا شب نیست روز هستی زاد … آفتابی چه او ندارد یاد
تا بحشر ابد ل از ثنا گفتی … همه گفتی چه مصطفی
هر که چون خاک نیست بر در او … گر فرشته است خاک بر سر او

فی مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای سنائی بقوت ایمان … مدح حیدر بگوی پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق … زهق الباطل است و جاء الحق
شرف شرع و قاضی دین او … صدف در آل یس او
عشق را بحر بود و دل را کان … شرع را دایه بود و دین را جان
رازدار خدای پیغمبر … رازدار پیمبرش حیدر
نام او کرده در ولایت علم … علی از علم و بوتراب از حلم
تاج حلمش گذشته از پروین … تخت علمش نهاده بر دردین
چرخ را رهنمای حلم او بود … دهر را کدخدای علم او بود
خوانده بر کنده در خیبری … سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از سرخ و زرد نشکیبد … مرد را سرخ و زرد نفریبد
مرتضی از برای جان و تنش … نه ز بهر کلاه و پیرهنش

هرکرا از خشم هیچ سر نبرید … جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فکند ز پای … نام بردی بدو زنده خدای

هرچه او با علی است بر میدان … ورنه چون آب باد کین میدان

جانب هرکه با علی نه نکوست … هرکه کو باش من ندارم دوست

نائب مصطفی بروز غدیر … کرده او را بامر حق بامیر

فی مدح حسن بن علی علیهما السلام

قرة العین مصطفا گزین … شاه اسلام و شرع خسرو دین

در دریای انما او بود … خلف صدق انبیا او بود

شاخی از بیخ باغ مصطفوی … دری از درج حقه نبوی

نسبش در سیادت از سلطان … حسبش در سعادت از یزدان

منهج صدق در دلایل او … مظهر حسن در شمایل او

صد هزار

صد هزار آفرین بار خدا … بر حسن باد تا بروز جزا

فی مدح حسین بن علی علیه السلام

خلف مرتضی امام حسین … که چه اوئی نبود در کونین

همت او ورای قبه عرش … نام او گستریده در همه فرش

اصل و فرعش همه عطا و وفا … عفو و خشمش همه سکون و رضا

مصطفی مرورا کشیده بدوش … مرتضی پرورید در آغوش

عقل در عقد عهد و پیمانش … کشته جبریل مهد جنبانش

عشق او اولی است بی آخر … راز او باطنی است بی ظاهر

دری از بحر مصطفی بودی … صدف پشت مرتضی بودی

اصل او در زمین علیین … فرع او اندر آسمان یقین

الباب الثالث فی معرفت الانسان و ما یتعلق وفیه خمسة

اصول الاول فی بعدل قوی الانسان

پدر آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاده حرم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر که را آن دم است آدم اوست / وانکه او نیست نقش عالم اوست
تو بآدم بخلقتی مانند / ور نه از راه حق نه فرزند
چند نزد ای منی و لاف سلف / شرمسار است آدم از تو خلف
آدمی گر چه در زمانه است / ز آدمی خام دیو پخته بهشت
در زمانه ز هر چه جانور است / ناشده پخته آدمی بتر است
تو بقوت خلیفه به گهر / قوت خویش را بفعل آور
از ره خلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تولی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم و شهوت و زور / چه تو مردم چه یوز و دد چه ستور

ای مقیم از دد و دیو و دیوانه / شهوت جز و خشم مردانه
تا تو از خشم و آز و مستی / بخدا گر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای درآر / تا مگر آدمی شوی یک بار
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیک و دفع بداست
هست تن همچو شهر پیشه وران / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل او هیچ شر بگذارد / خرد او را به شحنه بسپارد
شحنه گر برده خطا گذرد / دل موکل بود بر او خرد
گر بپایند از اینکه گفتم شهر / خوش بود پادشا و خرم شهر
ور همه مالکان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در دام عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

چهره را که روز بد بنود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

الاصل الثانی فی اجزائه وفیه خمسة فصول

الفصل الاول فی الجسم والروح

تن ز جان یافت رنگ و بوی خضر / تن بی جان چولی بود بی بر

جسمت از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید

بی ذوات شریف و جانی پاک / که بود جسم جز که مشتی خاک

جان تن هست و جان جان هر دو / زنده آن از هوا و این از هو

خورد جان تن ز خاک و ز آب / خورد جان جان ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که با دو خاک خورد

روح حسی بخورد از نان است / غذی جان ز خوان ربانیست

بلی

عیسی جان بود گرسنه چه زاغ / خر او میزند ز کنجد لاغ

فی النفس الامارة

دزد خانه است نفس جان بین / زو نگهدار خانه دل و دین

دزد نا که خسیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود

بی نیاز آن کهی که کشتم یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

از ره امتحانش بگذارد / خان و مانش همه براندازد

در درون تو نفس دل گردد / زان همه کردها خجل گردد

تو هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن نه مرد این کاری

فی النفس المطمئنة

نفس چون رنگ دل گرفت تمام / از خرد مطمئنه گیرد نام

اوست در شه پناه خرد / حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش / شده زین سو زبان وز آن سو گوش
نفس چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل
چون شد از فیض عقل بر وی شاه / خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آورد گرد / عقل کل را ز ده بر انگیزد
تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود میر و عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک / بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چو بشناسند / علم حق در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است
هست بر لوح عادت و حدث / با دو تا عقل جان الف و حدث

فی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد است / خوشه چینان خرمن خرد اند
عقل سلطان قادر خوشخوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
از برای صلاح دنیی و دین / چشم عقل اولی است آخربین
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیله باز شناس / تا بدانی تو فربهی ز آماس
عقل کان رهنمای حیله نشست / آن نه عقل است کان عقیله نشست
عقل در دست مرد خودرای / چون چراغی است در طهارت جای

سوی تو عقل مهر با کین است | اینت ریش ار سوی تو عقل این است

بگذر از عقل خود و تلبیس | که عزازیل زان شود ابلیس

عقل چشم و پیمبری نور است | این از آن آن از این نه بس دور است

دهد ایزد که سؤال و جواب | هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت | جز بدو در مدح نتوان سفت

فی العقل و النفس

پدر و مادر جهان لطیف | نفس کو باشناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش | واندرین هر دو اصل عاق مباش

پدر و مادری که نازارند | حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانی | علت روحت آن دو روحانی

حق آن دو شریف را بگذار | حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از سر داد | اشتر این و آن دگر بات زاد

فی القلب

دل آنکس که گشت بر وی شاه | بود آسوده ملک از دو سپاه

بد بود دین چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

دل ندارد کسی که اندر دل | مرد را نیست مغز دل حاصل

این چنین پر خلل دلی که تراست | دد و دیوند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود | مایهٔ دل ز آب و گل نبود

پارهٔ گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را به حل کردی

اینکه دل نام کرده‌ای بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با مال و جاه دارد کار | این چه سگ دان و آن دو را مردار

پارهٔ راه نیک داری پیش | از در نفس تا در دل خویش

از ده تن که صاحب کلّه است / تا در دل هزار ساله ره است
دل بود هم چو مهر انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز
دل ز دین خیزد و خرد ز دماغ / دل چه روز آمد و خرد چه چراغ
آفتابی بباید انجم سوز / بر چراغ تو شب نگردد روز
از تن و عقل و نفس و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نگنجد هیچ
از در نفس تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل

الاصل الثالث فی اوصافه وفیه قسمان الاول فی اوصاف الجمیلة وفیه تسع عشر فصلا

الفصل الاول فی الایمان

حقه سر بمهر دان جانست / مهرهٔ مهر نور ایمانست

ذرهٔ نور اگر بدست آری / بی تعب جسم نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
نقل جان سازد از شریعت نقل / که به ایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو نور ایمان است / عقل در کار خویش حیران است
هست با شرع کار عقل و قیاس / هم چو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید
ور نه دینی کز این حیات بود / دین نباشد که ترهات بود
زنده کی کفر و مرده کی دین است / هرچه گفتند مغز آن اینست
دین و ملت در عدم زدن است / کم شدن از برای کم زدن است
آنکه کم زد وجود عالم را / کو به بین عاد را و قارون را

کار دین خود نه سرسری کار است | دین حق را همیشه بازار است
نه ز تو چید بل ز شرک و شکی است | که به نزد تو دین و کفر یکی است
چشم افعی کند ز مرد کور | چه زمرد بنزد او چه بلور
خواجه تن را طلاق نا داده | دین همیچو بدایت آزاده
دین بنا کرت غم بدن است | زانکه کابین دین طلاق تن است
گر پس از جسم و جان بر آید دین | در مراتب عجب چه داری ازین
نه در آید بوقت جنبش کل | گربه در بانگ و آنگهی بلبل
داند آنکس دل خردمند است | که از آن بانگ تا بدین چند است

فی التکلیف

آدمی بهر بی غمی را نیست | پای در کل جز آدمی را نیست
هم مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و اهل بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است | وین نه خاکدان نه جای وی است
آن نه بینی که پادشه زاده | که ورا ملکتی است آماده
باشد اندر سرا و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارند | روز و شب پاس او همی دارند
در سرائی که بارگه باشد | زحمت از انبه سپه باشد
آن وشاقان پر فغان فضول | شده در وی بلهو دل مشغول
وان ملک زاده را رقیبان خوار | نگذارند ساعتی بیکار
سر این چیست خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت و ملک منتظر است | ور عبث تخت و بخت بر حذر است
گر تو از نسل آدمی به نسب | پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر | تا گهر پاک گردد به گهر

ورنه از آدمی و شیطانی   هرچه خواهی بکن تو بیزدانی
ای دریغا که قدر جوهر خویش   می ندانی سخن نگویم بیش

فی العلم

نیست از بهر آسمان ازل   نردبان پایه به ز علم و عمل
علم سوی در اله برد   نه سوی نفس و مال و جاه برد
هر که را علم نیست گمراه است   دست او زان سرای کوتاه است
نیک نادان در اصل نیک منه   بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود معالی بین   دیده جاهل است خالی بین
بوده بیند کسی که جانور است   آنکه نابوده بیند آن دگر است
علم با کار سودمند بود   علم بی کار پای بند بود
علم را نزد شرع عمل ماده   دین و دولت از این دو شد زاده

آن کشد زین و این کشد زان بار   که عمل مرکب است و علم سوار
کار بی علم تخم در شوره است   علم بی کار زنده در گور است
حجت ایزد است در کردن   خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته‌ای بکار در آر   پس دگر علم جوی از پس کار
دانشی کان فزون ز کار بود   هم چو دزدی به استتار بود
گر ز بهر خداست اندک بس   ور پی مال و جاه اینت هوس
تا نبود در علم با عمل نرسی   عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغز و عمل در پوست   هم چو نور چراغ و روغن اوست
آنکه هرگز نبود با خود یار   اوست از عمر و علم برخوردار
علم در مزبله فرو ناید   که قدم با حدث نکو ناید
عالم علم عالی است شرف   نیست آن خطه خطه و حرف

چند ازین در نقاب مختالی — چشم‌ها کور و لاف کحالی
که کند به که نیست پهلو حاذق — پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن بهتر است تا دانی — که شوی معترف بنادانی
دانش آن خوبتر بوقت بسنج — که بدانی که می‌ندانی هیچ

فی العشق

دلبر دلربای عشق آمد — سربرسر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز
بیخودان را ز عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است
خطهٔ خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در دستار — تو بر آنی که چون بری دستار
هم چو شمع ار چه در بند اند — زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیش‌شان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردان است
عقل مردی خواجگی آموزست — عشق دردی پادشاهی سوزست
آه عاشق چه راه برگیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست
هر چه در کاینات جزو کل اند — در ره عشق طاق‌های پل اند
پل بود بر دو سوی آب سره — چون گذشتی ترا چه پل چه دره
پل طلب پیش تا نگردی کل — چون شدی کل ترا چه بحر چه پل

قدمی را که با قدم چه کلاست / سطح بیرونی محیط پلاست

بچهٔ بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

آتش با رو برک باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

گر نترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری بیش

که اجل جان زندگان را برد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعوی است بل به برهانست

دعوی عشق و عقل گفتاراست / معنی آن را محک و معیارست

بالغ عقل و دین بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

بنمار هیچ عشق آن داری / در میان هرچه بر میان داری

فی الوجد

دلی آخر بدست کن روزی / که دراو باشدت ز دین سوزی

راه ازین و ازان چه باید جست / درد خود رهنمای مقصد تست

گرد هر شهر هرزه چون گردی / خرد ران ره طلب که کم گردی

میوهٔ این و آن مچین بنشست / چون درختان میوه دار هست

نور خواهی ز دست موسی وار / دست در کرد جیب خویش برآر

دلبر آن به که باشد از خانه / پشک تو به ز مشک بیگانه

هر کرا درد راهبر نبود / مرد را زان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدرد دندانی

گفت با داستان از این مباش حزین / گفت آری ولیک نزد تو این

بر من این رنج کوه پولاداست — چون تو زان فارغی ترا باد است

فی الشوق

از پس این فراق شوق بود — شوق سالک بسوی فوق بود
آفرینش چه کشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد — که از و عقل و جان و تن سوزد
هر چه در راه فتنه انگیزد — همش از پیش راه برخیزد

فی الحزن

خلق غم توئی در این عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم
غم تو را مخور ز بیخبری — تو چنان کس نه که غم نخوری
درد آن است کز کم آسائی — بی غمی را تو غم همی خوانی
ای که ذاتت چه عقل فرزانه است — حزن بگذار کو هم از خانه است

فی الخو…

فی الخوف و الرجا

بد و نیکت ز بیم و امید است — شب و روزت ز حال خورشید است
بیم و امید را بجای بمان — چه کنی نیک مالک و رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد — بیمت از خود بود امیدت از خود
از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خور است و مه — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

فی الاقبال علی الله تعالی جلت نعمائه

تو مر آن را که رخ بره نارد — بت شمر هر چه داند و دارد
روی بر تافته ز حضرت حق — من نگویم که مردم است الحق
زین زمین خسی بچرخ کسی — شب و شبگیر کن مگر برسی
آدمی زبر طبع کی شاید — چاره حمال مرده را باید

هم چو احرار سوی دولت پوی | هم چو بدبخت زاده بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرورد و نازنین باشی
کی شود مایه نشاط و سرور | هم در انگور و شیره انگور
هر که با جهل کاهلی پیوست | پایش از جا رفت و کار از دست
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش بار آرد
ملک و ملک از کجا بدست آید | چون تهی شصت و بیکار آید
روز بیکار و شب با آسانی | چون رهی بر سر بسا سایی
اندرین بحر بیکرانه چه غوک | دست و پایی بزن چه دانی بوک
کی شود ما ز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده
اندرین راه اگر چه آن نکنی | دست و پایی بزن زیان نکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره تویی خود بزیر پای در آر

راه دور از پی درنگی نیست | کفر و دین از پی دورنگی نیست
ور نه یک خطوه است راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو

فی عرض عن ماسواه

زاد این راه چیست ای عاقل | حق بدیدن بریدن از باطل
تا ز باطل نه بگذری حق نیست | کاندرین نیمه حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود | که ز حق ظل او ظلیل بود
دلش از بند ملک بر باید | ملکوت جهانش بنماید
تا به بیند بدیده لاهوت | خطوی ملک و خطه ملکوت
لطف حق سایه‌اش افکند بر دل | لش بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد سر | روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش به حس زبون | فلک و طبع رنگ بوقلمون

ایکه فرش زمانه بنوشتی | وی که از چار و پنج بگذشتی
اندرین منزل عنا و ضرر | چون مسافر درای و زود گذر
درگذر زین جهان پر اوباش | تا توئی زنده نزد او باش

فی علامات الطرق

چیست آن راه دانشان و دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل
وز من پرسی ای برادر هم | با تو گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حی کردن | عقل و جاه زیر پی کردن
نفیت کردن نفوس از بد | تقویت دادن روان بخرد
رفتن از منزل سخن کوشان | بر نشستن به صدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش | وز صفت در مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن به آستان نیاز

پس از او حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند خود حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت | بود منصور کو انا الحق گفت
راز خود چون ز روی ادب نهشت | راز غماز کشت و او را کشت
راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه او باش
صورتا او نصیب دار آمد | سیرتا او نصیب بار آمد
نه ببیهوده بود و نادانی | بایزید آنچه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد تهی ز آواز | خون دل کشت بر نهان غماز

فی صفت اهل السلوک

سالکان طالب معاینه اند | همه چون سیما روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده | کشفشان زیر کفش مالیده

منتهای امیدشان تا او … قبله‌شان او و انسشان با او
پیش امرش چه کلک بر جسته … سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دانند … شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم … جانشان تن خورد چه شمع مقیم

فی المجاهده

تا در این خاکدان نه بینی رنج … نرسی زان سرا بر سر گنج
سرد و گرم زمانه تا خوردند … نرسی بر در سراپرده
روغن سرد و گرم دیده زتاب … افسری شد ز دیج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری … که در این راه چیست تدبیری
کار این راه با معامله نیست … درد جهد خود مجادله نیست

کار توفیق دارد اندر راه … نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت بردی … که بدانسته کز بی خردی
آنچه بر تست رو بجای آور … وز سخنهای جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق … هست توفیق و جهد هر دو رفیق
تو بکن کار خود بدستوری … ترک اگر کرده زند تو معذوری
عشق و آهنگ آن جهان کردن … شرط نبود حدیث جان کردن
در رهش خواند عاشقان از جان … آیت کل من علیها فان
همه یوبا بحضرتش پیوست … عقل در آستین جان در دست
بسته از جد و جهد و عشق طلب … بر کریبان روز دامن شب

فی الریاضت

دو ریاضت کش ار تباید یار … ورنه راه جحیم را میساز

رنج بردار تا شوی بی رنج
رنج مار بست خفته بر سر گنج

مثل

کره را که شد سه سال تمام
زا بضش در کشد بزین و لگام

کره را بر لگام رام کند
نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید
بزر و زیور ش بیارایند

چون نه بیند ریاضتی در خور
بود آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد

کره تا در سرای بو مرهٔ است
تا بصد سال همچنان کره است

فی العجز و الضراعة

زاد این راه عجز و خاموشیست
قوت و قوت هر دو کم کوشیست

زو بگذار و کرد زاری کرد
تا ز فرق هوا بر آری کرد

زانکه خود عقل داند از سر حد
گر تو دور است زور و زاری صد

از تو زاری نکو و زور بد است
عور و زنبور خانه شور بد است

تا تو دعوی زور و زور داری
دیده ها کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در بباید سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن

کرد عقلت نصیحتی محکم
که نکو گوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی که شد در این ره صید
رفت روزی بنزد پیر جنید

دیده ها کرده بود و رنج چو گوی
با مرادی و با مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش
بر در او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست
در رهش هنر از خموشی نیست

آن کسانی که بستهٔ حال اند / برگذشته ز فعل و از قال اند

در مناجات بی زبانی آی / هر چه خواهی بگوی و لب مکشای

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه معنی است مغز و گفتن پوست

تا نگوئی جواب بو الحکمان / ور بگوئی چه کوه گوی همان

هم چو مردان برا درنگ و پوی / تخته گفت از آب روی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طبع بر کار است / دیو لا حول گوی بسیار است

اندرین عالمی که یک هفته است / بود نا بود آمده رفته است

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز

گوشه گیر از این جهان مجاز / توشهٔ آن جهان در او مبساز

این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و نا خوش و چه نیک و چه بد

ترک دنیا خرد بپسندد / مرد بر ترک این جهان خندد

در قناعت گزین که طامع دون / با دو گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد مشتری ندارد اصل

چار تکبیر گو که خیر الناس / بر چه بر چار طبع و پنج حواس

دور شو دور کاین جهان تو نیست / چه بوی آن آنکه آن تو نیست

در جهان چه با بدت بودن / که به مژگان نوالش پیمودن

این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

این که امروز ربع مسکون است / قطره از بحر جیحون است

از پی پنج روزه راه گذر / آب روی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی کریچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ

بو الفضولی سؤال کرد ازوی / چیست این خانه شش بدست و سپی

با دل گرم و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر

در طی با مقام و من سفری / بر سر پل سرای من گذری

چکنم خانه گل آبادان / دل من اینما تکونوا خوان

پیش صرصر چراغ چه افروزم / پوستین پیش گرگ چه دوزم

هلک المثقلون بخوانم و بس / خانه و جفت سازم اینت هوس

چکنم جفت و خانه و بنیاد / مونس من یحی المخفون باد

خانه اینجا که هر فوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند

قرب عیسی چو ز آسمان سازند / هم بد آنجاش خانه برد ازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که در این خاک توده خانه گذاشت

فی التوکل

پی منه باتفاق بر درگاه / بتوکل برند مردان راه

گر بگوی توکل آری دخت / در زمانت پدید آید بخت

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

کارها جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

هیچ دل در فضول خلق مبند / دل در او بند ترسی از غم و بند

جز بدرگاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز

کان همه تکیه جا بها هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را چه از در دوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

در رضای خدای خویش بکوش / بمرادش مراد خود بفروش

بقضای خدا بده رضا　　نشناسی خدا را بخدا

یا بحکم خدای راضی شو　　ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند　　ابله آنکس که اینچنین داند

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی　　هم سمعنا و هم اطعنا گوی

هر کجا ذاکر او بود تو کیی　　جمله تسلیم کن بدو تو چیی

مال و زر را بکردگار سپار　　تا دهندت بقرب حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانه و سر　　چون کلبد آن بماند از پس در

جان و اسباب از و عطا داری　　پس دریغ از وی آن چرا داری

هر چه بستد ز نعمت و نازت　　به از آن با همان دهد بازت

دست در باخت در دهش جعفر　　داد ایزد بجای دستش پر

هرز

هدف تیر او جان کن　　صدف در عشقش ایمان کن

یک طرف ساخت خود زمیان　　تا بیابی حلاوت ایمان

حکایت

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت　　وقت آتش بجبرئیل نهفت

عصمت او دلیل من بس است　　علم او جبرئیل من بس است

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت　　آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همی کند به نسیم　　زاغ نمرود باغ ابرهیم

چند پرسی که بندگی چه بود　　بندگی جز فکندگی چه بود

بندگی در سرای مبدع کل　　عجز و ضعف است از شکایت و ذل

نشوی بنده تا نکردی حر　　نتوان کرد ظرف پر را پر

هر که آزاد کرد آنجای است　　حلقه در گوش و بند بر پای است

نیک بخت آن کسی که بندهٔ اوست در همه کارها پسندهٔ اوست
بند او داد بر همه اعضا تا نکردی ز بنده خیره رها
هر که را بست چشم عبرت کور نبود سر زده چو وحش و ستور
هر که او بندهٔ خدای بود بندهٔ این و آن چرای بود
بنده جز سایه وار کی باشد بنده را اختیار کی باشد
چون شود حکمت قدم ساقی تو کنی اختیار در باقی
نرهی ای فضولی رعنا جز به بیدست و پای از دریا
خویشتن را بآب ده که زما نشود علم آشنا دریا

فی الحیاء

وحیلت از خالقت نیامد شرم که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر تو بدل ناشده برش حاضر

کردکار

کردگار تو مر تو را نگران تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاس با منکر نظر پادشا تو را بهتر
دوزخی در شکم که این آز است سگی اندر جگر که این ناز است
وقت نامد که در ره آزرم دار داز علم دوست جهل تو شرم
شرم دار از خدای خالق باد وانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی المحو والاخفاء الحال

خنک آنکس که نقش خویش بشست نه کس او را نه او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان در ره کان یکی تو که هیچ از آن به
آن یکی در حساب کز اعداد نام داری و بس چه نقش زباد
هیچ منما دوی شهر افروز چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست مستی تو وان سپند تو چیست هستی تو

برمدار از مقام هستی پی | سر همان جانب که خوردی می

فی الفناء والبقاء

ای صدف جوی گوهر الا | جامه و جان بنه بساحل لا

هست او جز به نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی | روی اندر بقا بره ننهی

تا ترا با تو بود هم ذات است | کعبه با طاعت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است | بتکده از تو بیت معمور است

بی تو کل مسجد است با تو کنشت | با تو دل دوزخ است بی تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکی است | سایه را دوزخ و بهشت یکی است

تو توئی کفر و دین از آن آمد | تو توئی مهر و کین از آن آمد

در جهان یک زبان چه سود تو نیست | هیچ خبث ابد چه بود تو نیست

عیب خواهی خود ز ذره بر دار | عیب را با سرای عیب گذار

اندرین ره بهیچ رو بایست | نیست گرد ز نیست گشتن نیست

گر ترا قهر راه پست کند | احسن الخالقینت هست کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

باشد آن را که دین کند هستش | گوی و چوگان دهر در دستش

تو بجود فنائی مدهوش و مخمور | چون بدو دائمی بد و زو بد

فی الفقر

از سر این دلق هفت رنگ برار | جامه یک رنگ دار عیسی وار

کین همه رنگ ها بنیرنگ | خم وحدت همی کند یک رنگ

پیش سودای رنگ ها بیری | گر کند عیسی تو رنگ زدی

دو سه پوش خویش نگزرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوش دلی بهم است | طرب افزای سرخ رویی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش | با سیه رویی دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ عز نماید دل | باش تا عذر جزو خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار | باش تا گل نمایدت به بهار
مرد درویش را غذای عزیز | اندرین لاف گاه بی تمییز
بغنا زان سبب نیاراید | گر غنا گردد احمقی زاید
سگ درد پوستین درویشان | ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصلفی نبود | خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آن است کز تمنی و خواست | گشت بیزار و از همه برخاست

بود آزاد از آنچه بگریزد | هر چه بدهند خلق نپذیرد
هر چه یابد ز کردگار جهان | خواهد و خلق از و همه یابان
صوفیانی که کاسه پردازند | چشم تحقیق را همه کازند
صوفیانی که اصل اسرارند | در دل نار و بر سر دارند
تو بصفو صفا صوفی باش | خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفی و عشق در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز
صوفیان دردمی دو عید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند
آنکه از دست روح قوت خورد | کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهمت

صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصر است و کوتاه است
پایه بسپار سوی بام بلند | تو بپایت پایه چون خور شوی بلند

جان که از بیکانگی باشد وانکه چون مرغ خانگی باشد
همنش آن بود که داند خورد قوتش آنکه کرد خانه برد
تو بگو هر خلیفه زخدای بجهان دنی فرود میای
هر چه جز حق چو زاکر فتی خشم جبرئیلت نباید اندر چشم
چون ترا باز داد بر درگاه آرزو زو مخواه او را خواه
هیچ از او مخواه هیچ از آز کز بلا عافیت ندانی باز
بر در شه گدای نان خواهد لیک عاشق خدا جان خواهد

القسم الثانی فی الصفات الذمیمة وفیه احدی عشر فصلا

الفصل الاول فی حسب المال والجاه

سگ دون همت استخوان جوید بچه شیر مغز جان جوید
آدمی را زجاه بهتر چاه کل فضولی شود چه یافت کلاه

سفری

سفری گرسنه است برگذشت مال و جاه است هیزم سقرت
گرچه داری چنین سفر در پیش هیزم او مپرور زاو مندیش
نه چو نمرود آتشی بفروخت آتشش چون علف نداشت نسوخت
زر نداری تو را چگوید میر خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از حب مال و جاه برست رفت و در مسند ابد بنشست

فی الحرص والطمع

از طمع چون سگان غربله بوی ای که از گربه دست و رو بشوی
گربه هم دوستی و هم دزد است لاجرم زان سرا بمزد است
مور حرص از درون سینه مدار زانکه آن مور زود گردد مار
بار سنگ دزد خانه کن باشد مور هم دزد و هم رسن باشد
آز چون اژدهاست مردم خوار تا نداری تو آز خود را خوار

چون سرابی است از فسون و فریب — طالب آن چو سیل رخ به نشیب
خوردنش را چه تشنه کرده بسیج — چون بدو در رسد نیابد هیچ
حرص نقشی است هیچ کس اندر وی — نکند هیچ هیچ کس را سیر
بغروری ببرده خواب همه — نان نداده ببرده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش — یک شکم نان سیر از خوانش
خلق ازین کرده خوان در بسته — خورده سیلی و هیچ سیر نه
ای دو درد و زخ از درون تو باز — صورتش نزد عقل کینه و آز
زین دو کرده رقبا پرهیز — در بقا از درون نشان خیزی
زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشینی آز — ورفعنا به نردبان نیاز
آب شور است آز تو سفری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری

فی الکبر

تا دلت بنده کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود
گر کله بایدت همی ناچار — هم چو شمع آن کله ز آتش دار
کانچه در عشق شمع ره باشد — هم چو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیشه کردن از ادب است — زانکه پیوسته سر کله طلب است

فی العجب

هیچ خودبین خدای بین نبود — هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی — یک زمان دور شو ز خود بینی
دنیک پنداشت راز تخته آز — رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی شره الطعام

اولین عقبه در ره آدم — بود نا کلو و طبل شکم

طبل و نای است طبل فتنه و شر	هر دو بگذار خار و خود بگذر
سبب خشم و شهوت از لقمه است	آفت ذهن و فطنت از لقمه است
پر نخور جز که تخم بطنت نیست	هر کجا بطنت است فطنت نیست
هر که کم خوردن است و بی آبی	ذهن هندی و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او	دان که بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر	که اجل گرسنه است نوبت سیر

في الشرب

برو چون طاعت دل و دینت	باده تلخ و عمر شیرینت
کوی پر دزد و خانه پر او باش	پاسبان را چه خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن	اولش شر آخر آب شدن
در دل از شرب او سرودنی	هر چه او داد جز غرور نی

مست کو را که خوش سخن باشد	نور صبح دروغ زن باشد
با خرد میل سوی من چه کنی	سپر خار برگ گل چه کنی

في شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه است	خاص را خود برهنگی جامه است
عورتانند جاهلان که مو	هر که پوشیده تر ز عورت به
مرد را در لباس خلقان جوی	گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده	زنده زیر جامه ژنده
گفت این جامه سخت خلقان است	گفت هست آن من چنین زان است
چون نجوییم حرام و نه دزدیم	جامه لا بد نباشد به از این
جامه جان زیرکان علم است	غذی جان عالمان حلم است

فی شهوة النظر

منکر اند دبنان که آخر کار — نکرستن کرستن آرد بار

اول از یک نظر نماید خورد — پس ازان لاشه جسته و زشت بود

برکسی کش نه دین و آیین است — روی نیکو که روی رنگین است

آنچنان کرد شهوتت محجوب — که ندانی تو خوک را از خوب

شاهد پیچ پیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

شاهدان زمانه خورد و بزرگ — دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد مفتول دل کسل باشد — زلف مرغول غول دل باشد

فی کثرة الضحك

خنده و کریه آدمی داند — زانکه او رنج و بی غمی داند

تا نه بگذشت غافل از آن شر — بر نیاید ز جانش خنده خوش

لاله آفلی نیٔ بنده — دل سیه عمر کوته و خنده

نزد وابندهٔ نه در بندی — از در خنده چرا چندی

خندهٔ هرزه کار غمر بود — خندهٔ برق را چه عمر بود

باش در خنده شمع مانند — از درون سوز و از برون خنده

آز را ماردان که در عالم — نشود جز بخاک سیر شکم

فی کیفیة خدمات النفس و بقائها معها

هست نفس حسد سوی احرار — گرگ یوسف در فرشته خوار

هست وصف ریا چو شعلهٔ شمع — تبش او را و تابش از پی جمع

همه در نفس ناسپاس تو اند — همه در پردهٔ حواس تو اند

باش تا روی بند بکشایند — باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیانرا گرفته در بر — تا کیانرا نشانده بر در

گر بمیری نکشته ایشان را — کم کنی نام و ننگ خویشان را

در قیامت چون زوح پابند با تو مانند جملگی زنده
کاندران خطه ز اهل نفس و نفس مرگ میرد دگر نمیرد کس
مبر این زندگی بصد سعی هم بدین جاش واگذار و بمیر
شیر مردان چه رخ بخاک آرند بره آورده جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی مرد ددو دیو و ستور خواهی مرد
این همه خشم و ظلم و کبر و شرور ددو دیو ند در نقاب غرور
شهوت و بخل و حرص و آز و حسد کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده غافلان نامشان چنین کرده
هر که از هفت این سرای بجست کی تواند ز هفت آنجا رست

فی الظلومیة والجهولیة

هیچ بد نامد آدمی را پیش از ظلومی و از جهولی بیش

چه حدیث است هرچه پیش آید بر وی از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با گنه شکسته پر است پای طاوس چشم زخم پر است
پای طاوس اگرچه پر بودی در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود را شکسته پر بیند خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم ایمن است از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان که منم یار شکسته دلان
حق به بنده است عالم و عادل بنده که ظالم است و که جاهل

الاصل الرابع فی الاعمال وفیه ثلث فصول

الفصل الاول فی الذکر

هرچه جز راه حق مجازی دان هرچه جز یاد دوست بازی دان
جور با حکم او همه داد است عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش زبان چه کلک کن تر | تا دهانت چه کل شود پر زر
گر فرامش کنی ورا نفسی | ظالم هرزه نیست چون تو کسی
آنچنان شو بحضرت آبادش | که همت یاد ناید از یادش
تا بجائی رسی ز ذکر و حضور | که شوی غرق هستی مذکور
ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است | یاد کرد کسی که در پیش است
رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود
گرچه دلاله مبنی کار است | گاه خلوت عجب گران بار است
چون در آمد وصال را حاله | سرد شد گفتگوی دلاله

في الشكر

شکر گوی ازلی زیادت را | عالم الغیب والشهاده را

شکر او را کسی چه داند گفت | گوهر شکر او که داند سفت
گر همه موی ها زبان گردد | هر یکی زان هزار جا گردد
پس سوی شکر نعمتش پوید | گر یکی بنده هم بدو گوید
گر کسی شکر او فزون گوید | شکر توفیق شکر چون گوید
آنچنانش پرست در کونین | که همی بینیش برای العین

في الصلوة وادابه

بر عونت سوی نماز میای | دامن کبر پا کشان در پای
چون کلید نماز پاکی تست | فعل آن وان که عیب ناکی تست
هرچه جز حق بسوز و غارت کن | هرچه جز دین از آن طهارت کن
ورنه ابلیس از درون نماز | گوش گیرد برونت آرد باز
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز | بخدا گر گذاردت به نماز

طالب اول ز غسل در گیرد — کز جنب حق نماز نپذیرد
تا بجا زود به لا تر وبی راه — نرسی در سرای الا الله
تا پر از غل و غش درو باشد — غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاک است هرچه پابست تست — همه در جنب حق جنابت تست
چون در دل نیاز بگشاید — هرچه خواهد به پیش باز آید
بار پیش راز شده اقبال — کرده لبیک دوست استقبال
بار بی از تو زود و صد لبیک — یک سلام از تو زد هزار علیک
مستمع نغمه نیاز از دل — مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان ز دل نباشد روح — کس ندارد وجود او به فتوح
زانکه در اصل خود نیامد نغز — بر سر کاسه استخوان بی مغز
از خشوع دل است مغز نماز — نه نماز است بی خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هجده هزار عالم دان
پس مگو کاین حساب باریک است — هفده جانا به هجده نزدیک است
در بهشت ار نه اکل و شرب بسی — کی تراری نماز تو بستی
دوستان زو همه لقا خواهند — در دعا زو همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهم — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام

الاصل الخامس فی الاحوال و فیه خمس فصول

الفصل الاول فی الصحبة

عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر عمر بود
عمر با دوستی که دل یکتاست — یک دمش را هزار ساله بهاست
دوستان همه آب ره سپرند — کابها پایها [illegible] گرانند

یار رفیقان سقر مقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را راه و راه را یاران
مردم از نیک نیک خو گردد / یار اگر بد بود چه او گردد
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
خوشخوی از بدخوان سرک شود / میش کش گرگ خورد گرگ شود
هیچ صحبت مباد با عامه / که چه مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

وله ایضا

مهر جاهل چه مهره گردانست / مهر کز عقل خواست مهر آنست
زانکه گردان و بیوفا باشد / چون هوا مهر کز هوا باشد
بغض کز سنی بود دین است / مهر کز علی بود کین است

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس من و تو
با خودی هر دو دیو وش باشیم / بی من و تو هر دو خوش باشیم
بد کسی دان که دوست کم دارد / زود چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر / ببدی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
دوستی با کسی بلا نفروخت / هر کیکی کلیم نتوان سوخت
ما ریار است چون زنی تو درشت / یار ما راست چون ملایمی زبرش
یار بد را مکن به خشم بتر / نکند شیشه کس رفو به تبر
مر تو را آن رفیق و یار بود / که به نیک و بد بکار بود
یار بی نفع و دفع بار بود / شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار هم کاسه است بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری

دوست خواهی که با تو ماند دوست — آن طلب زان که طبع عادت اوست
از تغی جو بر طلب زر عنا الاف — از صدف در طلب ز آهو نافه
آسمان گر ز هیچ خواهی پر — از صدف مشک خواهی ز آهو در
کو بد بد است در جهان ماری — کار هر مرد و مرد هر کاری

فی الغزلة

خلق جز بهر بند و پیچ نیند — همه را از مودم ایچ نبند
گر نه هم چو مه بنور گرو — هم چو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یک سواره بود — ماه باشد که با سواره بود
هر که ما را نخواهد از همه دل — گر همه دل بود از او مگسل
دردها دارنا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ باید فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم — دوستی زان همیشه خبرا

حکایت

داشت زالی بروستای چکاو — مهری نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو بر بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان
زال گفتی همیشه با دختر — باد پیش تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مانده اندر دیگ — آن سر مرده دیگش اندر دیگ
گاو مانند دیو از دوزخ — سوی زالک دوید از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
کی ملک موت من نه مهستی ام — من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید — اینک او را ببر مرا شاید

بی بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ   هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

الاصل الرابع فی وصف العالم والدنیا و اهلها وفیه اربع فصول الفصل الاول فی صفة العالم

چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش   بخدا گر کری کند سخنش
شب صد چشم چیست محتالی   روز یک چشم کیست دجالی
زیر این چرخ گنبد دوار   هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا آن بهار روی باشد   بوی گل بی زکام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم   مرگ هم چون زکام هر دو بهم

فی مذمة علماء السوء

داعیانی که زاده زمن اند   بیشتر در هوای خویشتن اند
مکتب شرع را ندیده هنوز   بد ز شرع نارسیده هنوز
همه در راه آن جهانی کور   بنده خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند   همه قلب شریعت و دین اند
دیو از افعالشان حذر کرده   هر چه فرموده زان بتر کرده
هم چو سیماب در کف مفلوج   از پی حرص مال و حلق و فروج
علم در دست این رمه خود رای   چون چراغی است در ظهار جای
همه بسیار گوی و کم دانند   همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار   چون شتر مرغ جمله آتش خوار
روی در خلق مقتدا نه رواست   زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که زین دشمن است یزدان دوست   ذانکه الراسخون فی العلم اوست
زینة الله نه است و زین باشد   زینة الله جمال دین باشد

باری ازین شکار نیست گزیر — مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه بازان این جهان پیرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس — باز سیمرغ گیر جز من کس
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است
بی غرض پند هم چو قند بود — با غرض پند پای بند بود
اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده از برد و فضلک از هم فند
هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر
از عقب هم چو شیر درنده — در طلب هم چو مرغ پرکنده
شرع را نیز پشت پای زده — هر یک از رای خویش رای زده
ای رسول خدای بی همتا — از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار — تا به بینی که گشت بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبر تو

الباب الخامس فیما یختص بالمصنف الفضل فی المکاشفة النفس القدسیة

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویان پیر
کند چشمی و ساکن از کانی — تیز ذهنی و ده فرا دانی
روی چون آفتاب نور اندود — جامه چون جامه سپهر کبود
گفت چون نطق از شکر بگشاد — کله خواجگی ز سر بنهاد
کی بجاه غرور مانده اسیر — بر تو دیو هوا براست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست — این هوس خانه ایست جای تو نیست
گفتم ای روی بت سرشته ز نور — وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
این چه جای چو تو جهانبین است — گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود

نبود زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب

زیرک از زخم پیر خسته بهست | پوست پر مغز خود شکسته بهست

مغز تا نازک است پوست نکوست | چون قوی شد بجا باشد پوست

گفتم ای جان پر از نکوئی تو | از کجائی عمر انکوئی تو

گفت من دست کرد لاهوتم | قائد و رهنمای ناسوتم

تربتم کوهر است کانها را | موضعم مرجع است جانها را

وان زمین کاندرین مبارک جاست | همچو خورشید آسمان شماست

وان گروهی که اندران جابند | کوهرین سر زمردین پابند

همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم

عندلیبان روضه انس اند | ساکنان خطیره قدس اند

وانچه

وانچه در صحن او مکان دارد | تا به سنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجا است آن کسود | گفت کز این و زکجا برود

این چنین نکتها چه گفت مرا | خرد اندر بصر بخفت مرا

لب چو بکشاد پیر فرزانه | سایه بیرون کرفت از خانه

اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان

بر چنین پیر در جوانی خویش | خورده ام آب زندگانی خویش

جز بتدبیر پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر کز گردش ستاره بود | پیر نبود که شیرخواره بود

زیر چرخ اسم رسم پیر و جوان | زیر چرخ این نباشد و آن

فی ضعف والشیبة

دالکم کرد روزکار حسود | از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من جهان هر او بجا   غاریت‌ها همی ستاند باز
بد بودم شدم هلال مثال   نه بخندند ابلهان زهلال
شب برنائیم به نیمه رسید   صبح پیریم بر جهان بدمید
بر نمردیم تا به بوالعجبی   بر نیامدیم صبح نیم شبی

فی التضرع والدعاء

ای روا بخش هر نیازمندی   آرزوی هر آرزومندی
تو کنی فعل بد نکو زمن   مهربان‌تر زمن تویی بر من
که نسازد بکار سازی تو   که نترسد زبی‌نیازی تو
چکنم با تفت تو دود همه   چون تو هستی مبا بود همه
با تو باشم درست شش دانکم   بی تو باشم چه آسیا بانکم
با قبول توای زعلت پاک   چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر در تو خوب و زشت را چکنم   چون تو هستی بهشت را چکنم
در بهشت فلک همه جامان   در بهشت تو دوزخ آشامان
ای مراد اهل نگاران تو   وی امید امیدواران تو
کسی از بد همی نداند به   آنچه دانی که آن به است آن ده
نه بلا ما من از تو سیر شدم   نه بلا تقنطوا دلیر شدم
تو مرا دل ده و دلیری بین   رو به خویش خوان و شیری بین
نحری رنگ و بوی   تو   از همه وارهانم ای همه تو
رانده سابقت ندانم چیست   خانده خاتمت ندانم کیست
ای خداوند کردگار غفور   بنده را از در تو مگردان دور
بسته خویش کن ببر خوابم   تشنه خویش کن بده آبم

فی ختم الکتاب

بازبینی شد
۱۳۷۱ ش

این کتابی که گفته‌ام در پند	چون رخ خوب دلبر و دلبند
آنچه نص است و آنچه اخبار است	در لسان هر آنچه آثار است
حاصل آن همه در آن جمع است	مجلس روح را یکی شمع است
تلخ و شیرین چو گشت طعم و اثر	با چو دشنام یا دو پند پدر
گرچه بسیار دیده تألیف	هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم	زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب	هم برین بد مدام یا رب
بود نهی گذشته از مرداد	که ازین گفته‌ها بدادم داد
پانصد و بیست و چار رفته ز عام	پانصد و بیست و پنج گشته تمام
باد بر مصطفی درود و سلام	ابدا له هر صد هزاران عام
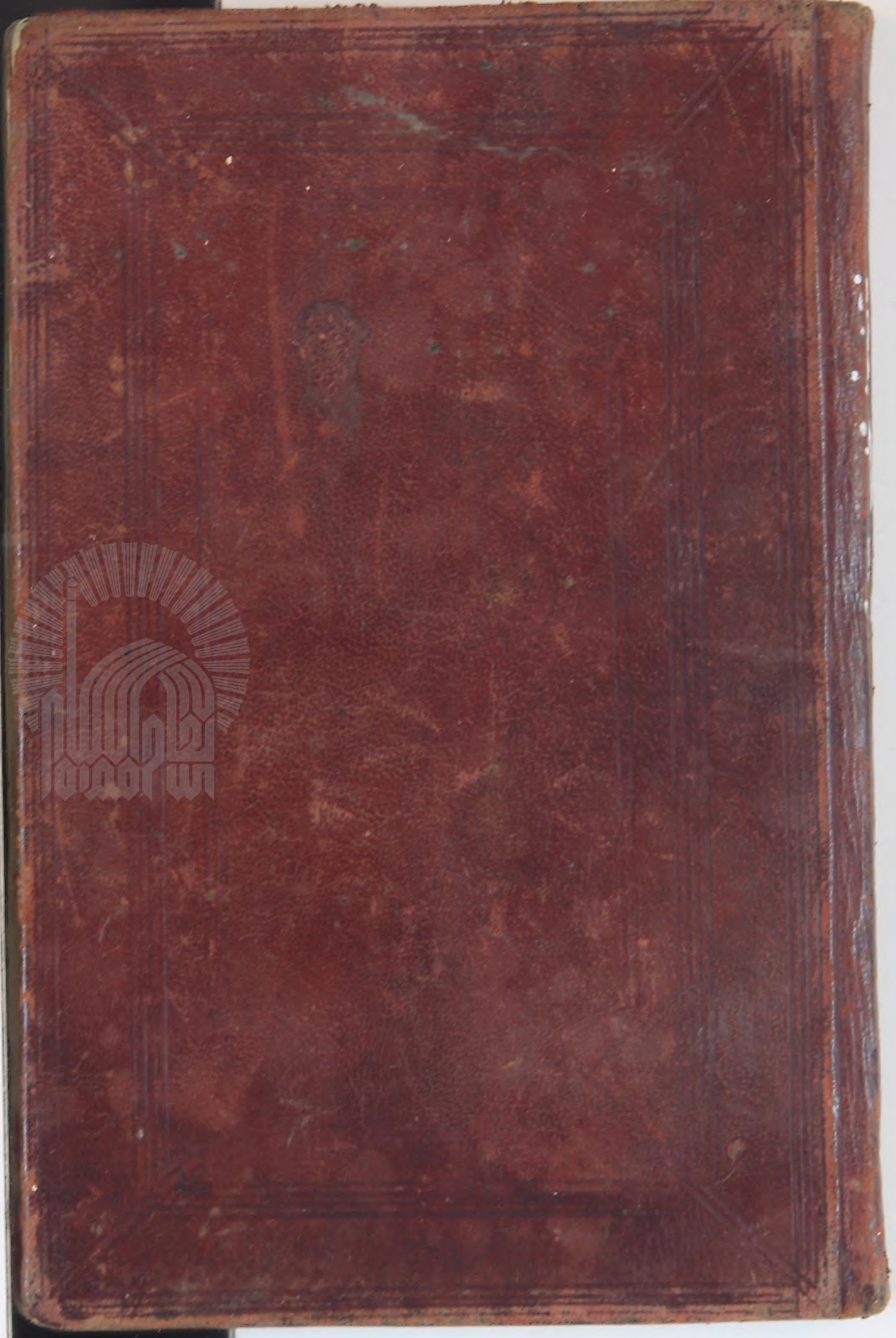
تمت بالخیر فی سنة ۱۳۱۰ من الهجرة